

* برای میوه های کوزه کوزه * ز صیمین سیب او کردی نمونه * کنایت از ز نخدان بوخت *
 کهنی از سیب های مرغ در پیش * کبابش نماز کردی چون دل خویش * در پیش ای در پیش
 یوسف حرم * کهنی کردی چو لعل آبدارش * مربانای صاف و خوش کوارش * لعل
 کنایت از لب و آب بمعنی رونق و تازگی * و کوار بالفم کاف عجمی بمعنی هضم کننده * مس *
 * چو کردی شربتش از شکر ناب * شدی هم چون بنات از شرم او آب * ضمیر کردی و
 شدی را جمع بز اینهاست یعنی ز اینها از غایت شرم آب می شد چنانچه بنات آب می کرد و
 برای آنکه این شربت چه لایق آن شریف لب است * هر چیزی که از این تا میل دیدی * روان
 چون جان خود پیشش کشیدی * ضمیر شین چیزی مفعول است و که این های از اشیای مذکوره
 و فاعل دیدی و کشیدی ز اینها روان بالفتح بمعنی جلد و شتاب ضمیر شین پیش مضاف الیه است
 ای می کشیدی ز اینها آن جز مرغوب یوسف را پیش یوسف * شبانکه کش خیال خواب بودی *
 ز رنج روز ادبی ماب بودی * پیشگندی فراش دلپدش * نهادی مهد دیباد حریرش * نهانش
 را از گل کردی نهالین * گلش را از سمن بالا که بالین * نهال باگسر درخت موزون
 نورسته * و این جا کنایت از قد یوسف حرم و نهالین بالا پوش را کواند که او را نهالی نیز
 گویند و گل کنایت از رخساره یوسف است حاصل آنکه بالا پوش یوسف را از گل می ساخت
 و برای رخساره و هر یوسف و ساره از سمن یا گل لاله می کرد و بعضی شین اول را در معنی مضاف
 الیه نهالین گویند و شین دوم را مضاف الیه بالین و معنی جبارت چنین گویند که نهال یعنی درخت
 نورسته نهالین یوسف را از گل کردی یعنی بالای نهالین او گلها انداختی با مانند گل لطیف و نرم
 نهالین می کرد و کلمه بار او در مصرع دوم بجای موحده بمعنی خوانند یعنی گل سمن و لاله بهم آمیخته
 نهالین او انداختی * فسون بر خواندی و افسانه گفتی * خبار خاطرش ز افسانه رفتی * یعنی برای پناه
 دادن و محفوظ ماندن یوسف از شر و ایندای جن و غیره ز اینها بودی افسون خواندی و برای
 موافقت خاطر یوسف افسانه گفتی * چوبستی ز کفش را پرده خواب * شدی با شمع هم دم
 در تپ و تاب * یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب هم چو شمع در تپ و تاب می بود و مانند شمع
 می سوخت * دو مست آهوی خود را تا سحرگاه * پرا نیدی باغ حسن آن ماه * دو مست
 آهوی کنایت از هر دو چشم ز اینهاست یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب حسن یوسف *
 را ز اینها مشاهده میگرد * کهنی بانرگش هر از گشتی * کهنی با عنبر اش در ساز گشتی * کهنی از لاله

زارش لاله چیدی * گهی از گناشن گل خریدی * گرفتی از نوشین چشمه اش لب * گهی
 گردد ذقن کشی چو غیب * زینغا گاهی لب خود را بدندان می گرفت یعنی معجب و حسرت میگردد
 بسبب خوبی و لطافت لب و دندان یوسف عرم و تواند که مراد از لب لب یوسف عرم باشد
 و نوشین چشمه کنایت از دندان یوسف است یعنی می گرفت زینغا از چشمه شیرین یوسف ای
 از دندان اول لب او را ای لب های او را بدست می گرفت * گهی با گسوس کردی سخن ساز *
 که ای همسر شده با گلن ناز * مرا از دیده زان خون نابه باشی * که دیوی با پری هم خوابه
 باشی * زان بمعنی بنا بران و برای آن زینغا با گیسوی یوسف خطاب می کند که از چشم من
 بنا بران خونابه می افشانی که تو ای گیسوی دیو هستی و سیاه شکل هستی و با پری که رخساره
 یوسف است هم خوابه هستی برای حسرت و تاسف و حسد بر هم خواب شدن تو با یوسف
 میگیریم و از چشم خود خونابه می ریزم که من بجای تو هم خواب رخساره او نشدم * بدین افسوس
 پشت دست خایان * رساندی شب چو گسوس پایان * افسوس یعنی دریغ که بتازیش حسرت
 خوانند * و بدین اشارت بمضمون مصراع دوم از بیت اول است یعنی زینغا در حسرت
 آنکه موی که هم چو دیو سیاه است بار رخساره یوسف که هر چو پری خوبصورت است هم خواب
 نشدم تمام شب را به نهایت و آخر رسانیدی، کلمه پایان ایهام است چو گسوس هم دراز
 تا پناهی رسد * بر دزان و شبان این بود کارش * نبود از کار او یکدم قرارش * و دزان و
 شبان جمع روز شب است برخلاف قیاس آمده فی ظرف نامه شبان جمع شب برخلاف قیاس
 انقی و در جمعا نگیری آورده که ذی روح را با الف و نون جمع نمایند چون مردان و اسپان و غیره
 ذی روح را با الف مانند زرد که هر ناگاه برخلاف قیاس بر عکس این گفته * غمش خوردی
 و غمخوردیش کردی * بخاتونی پرستاریش کردی * بخاتونی ای بخاتونی یعنی زینغا با وجود خاتون خانه
 بودن خود و مالک و مولی بودن خود غلامی و خادمی یوسف عم میگرد * بلی عاشق همیشه جان فرد شده
 جان در خدمت معشوق که شد * بر سر کان از راه او خار چینه * به چشم از یای او آزار چینه * به چشم
 جان نشیند حاضر او * بود کافه قبول خاطر او * یعنی می نشیند عاشق در حضور معشوق به چشم جان خود
 شرح دادن یوسف هم قعد معنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زینغا از آنکه اندوهی که آن روز
 داشت بسبب آن بود * سخن پرداز این شیرین قمانه * چنین آرد قمانه در میان
 * پرداز یعنی پردازنده و سخن پرداز کنایت از رادی قعد یوسف و زینغا است * که پیش از

اصل یوسف بود روزی * ز لیلاز امشب دردی و سوزی * زد دل صبر و زبان آرام رفته *
 شکیب از زبان نافرطام رفته * فرطام باول منسوح ثانی زده بمعنی آخر * ی * افی شرفنامه فرطام نیکوئی
 آخر کار سرانجام شده انتهی و نافرطام در عرف و استعمال بمعنی نامبارک میگویند * نه در خانه بگاری
 بندگشتی * نه در بیرون به کس خورسندگشتی * خورسند بانضم قانع و آنکه همیشه خوش باشد * * *
 مرطوب آب و دل پر خون همیرفت * درون می آمد بیرون همیرفت * بسبب اضطراب و قاضی که
 عارض دل او گشته بود * بد و گفت آن بلند اقبال و آیه * که ای مه پاره خورشید مایه * مبادت از
 جنمای چرخ تابی * زبید از زمانه اضطرابی * بیدار ظلم * * * و اضطراب سخت حینان شدن * ح *
 نمی دارم که امروزت بحال است * که جانست غرق در پای ملال است * چو آن برکی که کرد اند
 تابیش * که بریک جاہ بند کس منبیش * باد در برکی برای خطاست یعنی ای ز لیلا تو از راه اضطراب
 مانند آن برک هستی که با آن را با بجا و هر طرف نگرداند ای قول گامی ندارد همه صفت و بیان برک
 واقع شده ضمایر راجع بدد * کبھی بر پشت افتد گاه برود * که این سو باشدش جنبش که آلمو * بیک
 هر منزل را می ندارد * بحر کردگی گامی ندارد * ای بیک منزل و گامه سرز ایده است * بگو گامین
 بی قراری از چه داری * چنین رنجی که داری از که داری * بگفتا من ز خود حیرانم امروز * بگاری خو
 یشت سر کرد نم امروز * نمی دارم بدام گامین غم از چیست * ز جانم سرزده این ماتم از کیست
 * نهانی دردی آرام برده است * بجور دردی نامم سپرد است * قائل فعل برده و سپرد
 در نهانی است و آرام منقول است یعنی آن در نهانی مراد است ظلم زمانه سپرده است * منم
 ظلمی بخود ساکن نهادی * که پیچید است دردی کرد بادی * بادی وجودش گرچه از جنبش تهنیست
 ولی از حال بادش آگهی نیست * جو یوسف هم نشین شد باز اینجا * شب و روزی قرین شد باز اینجا *
 در روزی یای مجهول زاید است ای یوسف در شب و روز قرین و هم نشین باز اینجا شد و تواند که
 یای معروف باشد ای قرین شب و روزی شد باز اینجا * شبی پیش ز اینجا از می گفت * غم و اند
 وه پیشین باز هم گفت * به تفسیر سخن کشاد نگاه * زبان در شرح راه و قصه جاه * ز اینجا چون هدایت
 چاه بشید * سان ریسمان بر خویش پیچید * فتاد اندر دلش کان روز بود است * که جانش در
 غم جان سوز بود است * حساب روز مه چون نیک برداشت * به پیش او یقین شد آنچه
 پنداشت * بلی و اند دلیلی لگاد باشد * که دلها را بد اهر راه باشد * خصوصاً از دل صد چاک
 داشتن * که باشد در ره معنوق صادق * مصرعه ثانی این بیت صفت عاشق است و دلی متعلق

است بقوله فی البیت الاول راه باشد یعنی خصو صا زل عاشق که صد پاره شکاف است
 بسوی دل معشوق راه می باشد بنا بر آن منالم کردد بهر چه که مکرده می و مصیبتی که بمعشوق در صدد *
زهر جاکش بود بکشاده راهی * بسوی معشوق زان راهش بنگاهی * ازان راه پر تو احوال جانان *
فقد در چشم جان ناتوانان * اگر غاری غلده در بای دل دار * دل عاشق شود زان غار
افکار * اگر بادی وز و بر زلف محبوب * فقد در جان عاشق زان صد آشوب * اگر کردی
شینه بر عذارش * شود خیم پشت عاشق ریز بارش * خیم پشت بی اغافت است و عذار بکسر
رخساره * * شینه ستم کرد ز می کرد لیلی * بشصه قصد سوی ندیش میلی * کلمه لیلی هر چند در
عربی بفتح بر دو لام است و الف مضموره در آخر لیکن فارسیان امثال این الفاظ را بکسر
قبل آخر دیای مجهول بطریق امل می خوانند لهذا درین طاقبه میایی آورده اند * چون در لیلی همی ندیش
از پای خون * بودی رفت خون از دست مخون * حی بفتح و التشدید بمعنی قبیله و اندام زن * ب *
و درین جا به تخفیف یا باید خواند چه قاید فارسی است که در کلمه مفرد فارسی الاصل
حرف مشدد بیج جایگاه و اگر لغت عربی مشدد و لاخر در فارسی به عنوان فارسی مذکور
شود آنرا به تخفیف باید خواند چون غم دهم و فند و در و در و غیر ذلک مکرر بعضی مقام برای
ضرورت تشدید ظاهری کنند چنانچه شیخ سعدی شیرازی رح می فرماید * توان در کند که
یکدانه * که پیرایه سلطنت فانه * اما در کتب عربی الاصابه اصل را رعایت کردن و ا
قهار تشدید نمودن النسب و ادلی است چون عوام الناس و حوام الملوک و خواجه بیت
الله * دل * بیاجامی ز بود خود پیر پیر * ز پندار وجود خود پیر پیر * بود بالظم و اد صرف
بمعنی هستی * * کرت فخری و تنگی هست از تست * ورت بولی و رنگی هست از تست
* رنگ بوی کتابت از ذات و دارات و کرد فردا ستمه اد تمام * ی * ولی البیت
اشاره ای قوله تعالی و فی انفسکم افلا تبصرون * یعنی منشای و مصدر همه صفات
تفصالی از فخر و تنگ و صلیح جنگ و بوی درنگ ذات بسوی تست و اگر هستی خود را از
میان بری داری و ذات خود را فانی کنی چیزی از ان باقی نماند در بعضی نسخ بجای بوی درنگ
فلمح و جنگ واقع شده * صفاتش مهر و کینه خویش * مفصل کن رخ آینه خویش * بود نور
جمال شاه غیب * بنابد چون کلیم الهی از جیب * شاه غیب متعالی است و کلیم الله
توسی غم بود که چون دست خود در جیب فیض خود کردی آن دست روشن در نور هم

چو آفتاب بر آمدی و ا دخل بلدک فی جیبک تغریج بیضا من غیر حوره و باید دانست که حق
 تعالی را غیب گویند نه غایب بهر که غایب گوید کافر شود زیرا که غایب آنست که از ما را
 به بیند و غیب آنکه ما او را نه بینیم پس اطلاق اسم غیب بر ذات پاک حق تعالی جایز
 باشد و اطلاق لفظ غایب جایز نیست کذا فی منهج السهانی * شود چشم دلت روشن بدانور
 * نماید سر جانان بر تو مستور * تمنا کردن یوسف عم شنائی را بعکم انکه صیغ
 بمغیری نبود است که شبانی نکرده و مهیا موجود ساختن اصحاب شبانی او را *

خوش آن بیدل که دولت یار گردد * بگرد خاطر دلدار گردد * بردن آید تمام از خواهش خو
 یشتن * دهد در خواهش او گاهش خویش * گاهش نقصان دکم کردن شدن * چو خواهد جان ردا
 نی براب آرد * بیوسد خاک راه و جان سپارد * چو جوید دل کند دل از غمش خون * دهد
 در دم ز راه دیده بیرون * چو گوید خیز از سر پای سازد * به خدمتگاری او سر فرزند
 * ای سر خود را پای سازد و بسراستاده شود * اگر راند تا بد مر چو غامه * و گر خواند
 نه پیچید مر چو نامه * به حکم آنکه مت پروری را * شبان مایق بود پیغمبری را * شبان
 یا لضم هر ایندن گویند آن و چرا نده گویند و مضمون این بیت موافق حدیث شر
 یف است * ما من نبی الا وقد رمی * زیوسف با هزاران گمراهی * همی ز ذم مرتضای
 شبانی * ز لشم آن تمارا چون ریافت * به تحصیل تنایش عنان یافت * تمارا دتمای
 شبانی است و عنان یافتن مراد از متوجه شدن * نخستین خواست از استادن یک فن
 * که بافتد از برایش یک فلاخن * یک فن مراد بی نظیر و کامل فن صفت استادان
 است فلاخن و فلاخان کلاما بالفتح چیزی است که هنگام جنگ گلوخ بدان اندازند و در بندوی
 گویند گویند * ف * چون فلاخن یکی از لوازم شبانی است برای راندن کرگ و موذی
 بنا بر آن ز لشم اول فلاخن تیار کنانید * رسن هر چون خوراز زر بافتدش * چون
 گموی معبر بافتدش * شین قافیه مصرعه اولی در معنی مضاف الیه رسن است
 مرجع آن فلاخن است ای رسنش بافتد هم چو رسن خوری یعنی رسن فلاخن از زر بافتد
 چنانکه رسن آفتاب زرین است و رسن آفتاب کنایت از خطه شماعی است که
 بر بندوی آنرا کرن بگاف عربی گویند * ز لشم نیز می بخت آرزوی * که کنانند در و خود را چو
 نوی * چو نتوانی سبب خود را بر دایت * بنوسد گاه گاهش زان سبب دست *

مشاور الیه و مرجع بشین گاه شش یوسف حرم است یعنی چون زینبختی سبب و تقربینی
 خود را از خود بریوسف پیچیدنی دهد سستی یا وینی توانست لاجرم این آرزو کرد که خود هم
 چو سوی شده در رسن فلان در آید تا بدین سبب گاه گاه دست بوسی یوسف میر آید *

گزمی گفت این را کی پسندم * که یک مویبار خود بردی به بندم * مرصع ساخت بهر زینب
 و زیور * چون مرثکان خودش از در و گوهر * ششین خودش راجع بفلان است یعنی زینبخت آن
 فلان را مرصع از در و گوهر ساخت چنانچه مرثکان او از در و قطرهای اشک مرصع بود * بجنگش
گرفتادی یعنی خوش رنگ * ز بی مقداری افکندیش چون سنگ * وزان بس داد
 فرمان تاست بانان * ربه در کوه و در صحرا حراتان * شبانان جمع فارسی شبان و شبان با بصم
 پراسته که بتازیشن را می خوانند و ربه بالفصح کله اسپان ویر مشان و بز ان و آن را درم
بیر گویند * ه * مصرع ثانی صفت شبانان واقع شده * جدا سازند تا در بره چند * چو کردون
 بر لبی مثل و مانند * بره بالفصح و تشدید بچ کو سپید که بتازی آن را طان و طام نیز گویند و علوان فط
 است چه معنی آن مرد فاکو دردی که گامین دختر برای خویش بستاند و هذا عار علی العرب
 و خوان اللمرة مهو ها * ح و ه * و نیز بره نیام برج آسمانی است که بشکل بره است
 بتازی مثل خامل خوانند و مصرع ثانی صفت بره چند است یعنی بره چند که هر چو بره آسمان بی
 مثل و مانند باشد حد اکثرد برای شبانی یوسف حرم * چو آهوی خشن سنبل هر بد ه *
زگرگان هرگز آسپسی ندیده * این و بیت دوم نیز صفت بره چند است * زره شان پشم شان
 چون موی زنگی * زا بر پشم فزون در تازه رنگی * یعنی پشم آن بره های چند مانند موی
 زنگیان و مثل زره آهنی پیچ در پیچ باشد * ز فریه دینهای که گران بار * بره از بس
 گرانی نرم رفتار * دینه در اصل پربی میش را گویند که پهنندی آنرا کجا نامند یعنی آن بره
 چند میش بسبب دینهای فریه تمام گران بار باشند * بهر وادی که رفتندی هر از ان * تو گونی
موج می زد سیل رود غش * بر دی موج باد از سر فرازی * گرفته صنعت ز بخیر بازی *
 هر از ان یعنی هر تده و صمیر در رفتندی را این به بره های چند است چون در هنگام رفتن و روان و
 روان شدن برای میش چکیهای پشمین رود غشی آنها متحرک بودند بدان مانند بود که گویا سیل
 رود غش موج میرند و چون بر آن سیل موج زن پشم و موی آن بره ها بسبب باد جنبان و
 حرکت کنان بودند بدان مانند بود که گویا باد ز بخیر بازی می کند بر مای آن موج و موی را

بزنجیر بسیار تشبیه میدهند * میان آن رمدیوسنبد شتابان * چو در برج حمل خورشید
 تابان * چو مشکین آهوی تنها فاده * بسوی کوسفند ان رو نهاد * مشکین آهوان
 آهوز را گویند که از ان نافه مشک بر آید دوی از میان رمد جدا شده در راه تنهایی افند
 بنا بر ان می فرماید که یوسف مانند آهوی مشک از همه مردمان جدا شده تنها پیرایندن
 کوسفند ان رو نهاد * ز لیسنا صبر دوش و عقل و جان را * سگ دنیا له کش کرده
 شبان را * شبان با لقم کنایت از یوسف عرم است و عادت شبان است که همراه
 خود سگان را امیدارند تا محافظت نمایند کوسفند ان را از کرک و غیره پس می فرماید که
 چون یوسف شبان و چوپان شده کوسفند را برای پیرایندن بصحرا برد ز لیسنا صبر دوش و
 عقل و جان خود را عقب یوسف داد تا بجای سگان همراهش باشند و ز لیسنا خود را از خدائی
 یوسف بی قرار و بی دوش گردانند * نگاهبان موکل ساخت چندی * که از اندیش نگاه
 از هرگز ندی * بدین سان بود نامی خواست کارش * نبود از دست بیرون اختیارش *
 کار مبتدا خفاف است بسوی صمیر شین که راجع است یوسف و بدین سان بود خبر آن و
 صمیر یو در اجمع بکار است و صمیر می خواست بسوی یوسف بدین اشارت بنمونه
 بیت آینه است حاصل آنکه کار یوسف چنان بود که در بیت آینه مذکور شده مادامی
 که می خواست یوسف آن را * اگر می خواست در صحرا شبان بود * و گرمی خواست
 نگاه ملک و جان بود * ولی در ذات خود بود آن بری زاد * ز شاهی و شباتی مرد و آزاد *
 مطالبه کردن ز لیسنا و مال یوسف عرم را و استغنا نمودن یوسف عرم از او

چو بند دید لی دل در نگاری * نگیرد کار او هرگز قراری * اگر نبود بگفت نقد و مالش * به نسبه
 عشق باز و پخیاش * نسبه بالفتح مهلت و با کسر فراموشی * و در صراح تنبیه انسا فراموشی
 بگردانیدن چیزی مرکبی را صمیر و مالش و خیاش راجع به بکار است * ولی خوش بود از دل
 پکیده * که افند کار دوی از دل بدیده * یغنی استیاق دیدن معشوق دارد * چو باید بهره چشم اشک
 بارش * قد اندیشه بوس و کنارش * بهره مفعول و قائل آن چشم است * و گر بوس و کنارش هم
 دهد دست * ز بیم بجز باشد زنجیر است * امید کارانی نیست در عشق * صفائی زندگانی نیست در عشق
 بود آغاز آن خون خوردن و بسن * بود انجامش از خود مردن و بس * براحت کی بود آن کس
 سیر ادا * که خون خوردن بود یا مردنش کار * ز لیسنا بود یوسف را ندیده * بخوابی و خیالی آر دیده

محزون و دلش از هر جهت و جونی * نمیدانست خود را آرزوی * چو بد از دین او بهره مندی
 ز دیدن خواست طبع او بندهی * بآن آورد روی جست ز جور * که آرد در کنار آن آرزو را * بار
 آورد اشکات به مضمون مصرعه ثانی این بیت است * ز لعل او بسوسه کم گیر * ز سرش با کنار آرزو
 گیرد * ز سرش ای از قدیوسف در طای که آن قدر کنار ز لعل بود آرام گیرد * بلی نظار کنی که
 سولی باغ * ز شوق گل جلاله سینه پر داغ * تحت از روی گل دیدن شود دست * ز گل دیدن
 گل چیدن بر دست * ز لعل وصل و امی جست پاره * دلی میکرد از روی صفت کناره * ز لعل
 خوازیده ریزان * دای می بود از روی صفت کریزان * ز لعل داشت بس جان سوز دای * دلی مبد است
 زان پوست فراغی * فراغ خالی شدن * ز لعل باغ بان فرخ لعل داشت * دلی به صفت نظر پر پشت
 یاد اداست * لعل با گسردیدار دیدن * ز لعل بهزیک دیدن همی سوخت * دلی پوست
 ز دیدن دیده می دوخت * ز بیم فتنه روی او نمیدید * به چشم فتنه سوی او نمیدید * بیار از عاشق آن دید
 در چشم * که بایارش نیند چشم بر چشم * یعنی عاشق صادق این چنین وصل دیدن معشوق را در آن عاشق
 و معشوق هر دو چار چشم نکردند و چشم آن عاشق به چشم معشوق نپوشد و به نظر خود ای در ظاهر می آرد
 و بران کفایت نمیکند * ز عاشق و مدم اشکی دای * باشد جز باید لعلی * چو یار از چشم عاشق و
 پوشد * سر دگس خون دل از دیده جوشد * لایق به جا است که خون دل آن عاشق از چشم جوش نماند
 * ز لعل چون این غم بر سر آمد * ماند که فرصتی ازها ر آمد * ای غم عدم اجابت پوست باغ
 که ز لعلی خواست از هم کناری : هم آغوشی و هم خواهی ماند که فرصتی ای ماند که زمانی و ایا و آرد
 کنایت از افتادن است * می * یعنی حاضر شدن * بر آمد در نظر آن محنت و درد * گل سرخش
 برنگ لاله زرد * حال ای روی سرخ که مانند لاله بود زرد شد و تواند که زرد صفت لاله بود یعنی
 گل سرخ اد که عبارت از روی دوست مانند لاله زد کردید دلال برنگ زرد هم می باشد دلال هفت رنگ
 باشد * بدل زانده بودش یار ازبوه * سببی سردش خمید از بارانده * انبوه از بسیاری بهم
 پیوسته * و آن صفت بار است و سببی بادل مفتوح و ثانی مکسور و یای معر و ف و است و
 در صفت را گویند عموماً سردی را که بغایت راحت رهت باشد خوانند خصوصاً * می * برفت از لعل لب
 آبی که بودش * نشست از شمع رخ تابی که بودش * تاب بهمنی فروغ بهر تو * می * و آن در ترکیب
 قاعل نشست واقع شده * نه کردی شانه سوی خنجر بن بوی * جز از بنجه که می کند می بان سوی * بسوی
 آینه کم رویش می * بگرز انوکه روی رو نمادی * ای نگاشی : ز انور اهرم آینه باشد که او را آینه انوکه گویند

سندش چنین خوانند * ز بس کز اول نشاندهی خون تازه * نکستی بهر این محتاج بخانه و *
 تازه آن سسرنجی که زبان بر رخساره مانده تا رنگ روی شان سرخ نماید و آن را عقار
الذبح و مکونه نیز گویند * * * * * عالم به چشمش چون سیه بود * بشمش خزنده را کسی با یک
 بود * ز صرمه زان سیه چشمی نی جست * که اشک از ترگس او صرمه می سخت * ز لیسنا
 را چو شد زین غمر کار ریش * ز زبان مرز نش بگشا بر خویش * که ایکار ت بر سوی
کشیده * ز سودا نی غلام از ز خویده * قشایی بر صیر مر فر ازی * پرا بای بند خود عشق بازی *
بمیشوقی چو خود شاهی طالبه ار * که شاهی را بود شاهی سزا دار * بمیشوقی بیای مرد دلت
ای برای بمیشوق شدن و شاهی لهر س کلمه که در بین بیت واقع است بیای مجهول و دلت
است * عجب تر انکه از عجبی که دارد * بوصال چون تویی مزر نیار * عجب بالضم که از کاین
خوبش ت بیش * خ * و صمیر و ار دینار و راجع به غلام از ز خویده است * ز ان مصر آر ندش
حالت * رساند از طاعت صد ملا ت * ز بان طعمه را بر من کشایند * چو ماه نوب بنا گشت تخت *
ای بیکر اند * همین گفت این و لیکن آن یکانه * ز ان سان در دل او داشت خانه * کش از
ظرف وانستی بر ون کرد * بدین افسانه در داش را فون کرد * بلی چون دلیر ی با جان
در آینه سخت * نیار دخان از و بیوند کاسینخت * بر د پوند جان ار ین بیک دم * دلی با د بود
چاوید مکار * چه خوش گفت آن بدان عشق ر نجور * که بوی از مشک در نگ از گل شود
و ر * دلی بیر ون بود ز ان نکان عاشق * که گوید ترک جان جان عاشق * گو د این جا بمعنی بگند
منعمی شده و گفتن بمعنی کردن بسیار آمده است و جان عاشق فاعل گوید ترک جانان مفعول آنی
رسیدن دایه از ز لیخا سب کد اختن و موختن و یراد ر مشاهد شمع جمال بوم فصل نبینا عایه الملاوة
والسلام * * ز لیخار خود ایه آن چنان دید * ز دیده اشک ریزان حال پرسید * ای
پرسید دایه در حالی که می گرمیست و اشک ریزان بود حال ز لیخار * که ای چشم
بدیدار بوده شن * دل از عکس و تبار تور دشن * دلت پر رنج و جان
پر لال است * نمی روانم ترا اکنون چه حال است * ترا آرام جان بیوسته د پیش * چه می سوزی
ز بی آرامی خویش * در ان دقی که از دی در بودی * اگر می سوزی بجز در بودی * کون در
همین و مباش سوزن چیست * بدان غش شمع جان افروختن چیست * که از عاشقان این دست
داد است * که میشوقم به دست اینست است * همین بس طالع فرخنده تو * که عاطفان تواند بند تو

می لاین تاج بادشاهی * به فرمان تو شد دیگر چه خواهی * برویش خرم و دل شاد بنشین * ز غم های
 جهان آزاد بنشین * ز مرد لال رنگش کام می گیر * بر رفتار خوشش آرام می گیر * لبش می بین و جان
 می پرور آزدی * زلال کارانی میسخر آزدی * ز لیسکا چون شنید این نازدایه * سرستکش
 را دل از خون داد مایه * ضمیرش عاید بزینگاست و دل قاعل داد یعنی دل زینگار است
 زینگار از خون مایه داد مقصود آنکه زینگار است شک خونین ریختن گرفت * ز ابر دیده خون دل
 فرور ریخت * به پیشش قصه مشکلی فرور ریخت * به گفت ای مهربان مادرها ما * نه چند آن بس
 کار دانا * نمی دانی که من در دل چه دارم * و زان جان جهان حاصل چه دارم * به خدمت
 پیش رویم ایستاده * دلی بی خدمتی را داد داده * زمین دوری نباشد هیچکاش * دلی بود
 بمن هرگز نگاهش * بر آن تشنه بیاید زار بگریست * که بر لب آب تشنه یابدش زیست
 * جور ویم شمع خوبی بر فرود زد * دو چشم خود به پشت پای دزد * بدین اندیشه آزارش
 نجویم * که پشت پاس به باشد ز رویم * بدین اندیشه اشاره بمضمون مصراع دوم است
 یعنی بسبب آنکه پشت پای یوسف بهتر از روی من است آزار او را نمی دهم و او را
 از دو خن چشم به پشت پای از منی دارم ای یوسف را آزار داده و تکلیف رسانده نمی
 گویم که تو سوتی روی من البته به بین و هنگام مواجه من نظر به پشت پای خود کن * چو بکشایم بد
 چشم جهان بین * به پیشانی نماید صورت چین * ای یوسف خود را چین ابرو می نماید وقتی
 که من بوی نارم * بر آن چین سرزنش از من روانیست * که آزادی هر چه می آید خطا
 نیست * ز ابرویش مراد دل گریه است * کران کنج انیست کارم لی گریه است * آن
 کنج اشارت بابر دست و راست عبارت است از لی گریه و بکجی * چنین گریه بر کارم
 افتد * نظر کردن بر او شوادم فد * دانش گرسنخ با من به تنگ است * بجز خون
 خوردنم آزدی چه رنگ است * رنگ بمعنی فایده و خوشی و حصه نصیب * ز لعاش
 در دانه آب گردد * به چشم آب ز خون ناب گردد * مضمون این مصراع بنا بر رسم متعارف
 است که چون شخصی چیزی خوب و نفیس و مرغوب الطبع ببیند و قدرت گرفتن آن ندارد
 و لعاب از دندان او بسیار برمی آید بسبب اشتیاق و آزادی او زینگار می گوید که از
 دیدن لب های یوسف و دندان من لعاب حاصل می شود و بسبب آن لب نا اشک
 چشم من خون می شود * قدش گاندهال آرزویم * ز رحمت کم شود مایل بسویم * ای نمی

شود کم شدن بفتح کاف عربی بمعنی ناشدن بسیار آمده است * چو خواهم گزینهاش
سبب چنم * پنجه سبب صد آسبب بینم * ای بغیر چیدن سبب صد آسبب بینم *
ز پناه غبغبش چون کام خواهم * پناه غم کند آرام گاهم * بر شکر ز آستین ادک دوست *
بدستان یافته بر ساعدش دست * ز دامانش زخم در جیب جان چاک * که دارد پیش
 پایش روی بر خاک * چو دایه این سنگن بشاید بگریست * که با حال چنین مشکل توان
 زیست * فراقی کافه از دوران ضروری * به از وصلی بدین تلخی و شوری * قوله بدین
تلخی شوری صفت وصل است ای وصلی که باین تلخی و شوری باشد * غم بجران همین یک
سختی آرد * چنین وصلی دو صد بد بختی آرد * * فرستادن ز ایضا دایه رابه
 نزد یک یوسف موعوم و مطالبه مقصود خود کردن و ایا نمودن و یا زان *
ز ایضا با غم چندین درازی * چو دیدار دایه چشم چاره سازی * غم موصوف و یا
این درازی صفت دوست و چشم بمعنی امید * به گفت از تو دو صد یاریم بوده *
بهر کاری هواداریم بوده * مرا یک بار دیگر یاری کن * ز غم خور ایم بین غم خواری کن *
ز غم ای سبب غم بمعنی به بین خواری و مذلت و ذلت که سبب غم داند و حاصل گشته
است * قدم از تارک من کن بسدیش * زبانی من شود از من بگویش * که ای سرکش
نهال ناز پرورد * رخت و ادر نزاکت ناز پرورد * ناز ضد نیاز است یعنی بی التفتاتی
و بی نیازی و سرکشی معشوق از عاشق بیچاره * ف * و سر در مصرع دوم بیای نازی مفتوح
ترجمه علی است و رد بالفصح بمعنی گل * تب * زستان جمال و گلشن ناز * نرسته چون قدرت
مرد و مرافراز * ز جان و دل گل و آیت مرشتمند * در و شاخی ز باغ مرده گشتند * چو برگ
مر بنده داد آن شاخ * سببی مرد تو اش خوانند کستاخ * مردوس و هرناد و زادن
افتاد * چو تو پاکیزه تر فرزند کم زاد * مردوس زن نوکده خدا را گویند و مرد را نیز * ه *
به فرزندیت آدم چشم روشن * ز گل و دیت عالم تازه گلشن * کمال حسن توجه بشر
نیست * پری از خوبی تو بهره در نیست * پری را اگر نبودی شرمساری * نماندی از
تو در کنج تو ای ری * کنج بالضم کاف عربی بمعنی گوشه و تواری لغتتین پوشیده شدن
* ح * فرشته گرچه به پرخ برین است * به پیش و دیو هریر زمین است * ای بست
است برین بفتح بای و یازی و یکسر دای مهبه دیای هر و ف بمعنی بالاین آمده یعنی از

از همه بالا تر بلند تر و از آن نیست که فلک الافلاک را پر خ برین و سپهر برین گویند * ی *
 فلک زیشان باندت ساخت پایه * کهن بر مبتلای خویش سایه * ز اینها گرچه زیبا ل و بایست *
 * فزاده در گمنامت مبتلایست * ز طفلی داغ تو بر سینه دارد * ز سودایت غم ورنه دارد
 * بلک خود سه پارت دیده در خواب * و زان عمر است مانده در تب و تاب *
 کهی چون آب در زنجیر بود است * کهی چون باد در شبگیر بود است * چنانکه آب
 بسبب موجها در زنجیری باشد شبگیر بمعنی صیقل و سحر در وان شدن در شب پیش
 از سحر * سس * کنون هم گشته زین سودا چون موی * مدارد جز تو در دل آرزوی *
 بردنا کرده نقد زندگی گم * ترحم کن خوش است آخر ترحم * مشار الیه ادر مرجع نصیر
 مسترد کرده ز اینها است و نقد مفعول اول آن دگر بضم کاف فارسی بمعنی منفرد و
 و مفعول ثانی و جمله نا کرده نقد زندگی کم در ترکیب حال واقع شده است از کلمه او یعنی
 بر اینها هم کن در خالی کردی نقد حیات خود را کم و مفقود نگرده ای قبل از مردن و می
 برادر هم کن * بلب هستی زلال زندگانی * چه باشد قطره که بردی چگانی * ای سبب
 لبها زلال زندگانی ای آب حیات هستی * نقد هستی نهال میوه آرد * چه باشد که خورد از
 میوه است بر * قدم نه تا سر آمد از د بپایت * رطب چینه ز نخل و لر بپایت * رطب بالضم
 و قوی طای میوه خرمای تر و نخل نخیل درخت خرما * ح * نخل در بار کنایت از قد است * رضاده
 تا ز لغات کام گیرد * بود سوزدش آرام گیرد * چه کم کرد دز راه چون توشاهی * که که گاهی
 کنی سوشش نگاهی * هوس دارد که ما چندین عزیز می * کند پیش کنیز است کنیزی * چو
 یوسف این فسون از دایه بشود * پاسبان لعل گوهر بار بکشد * پاسبان بیای
 فارسی و سبب مضموم بخای زده بمعنی جواب * ی * لعل گوهر بار کنایت از لب است
 بدایه گفت گای و انا بهر راز * مشه بهر فریب من فسون ساز * ز اینها اغلام ز خریدم *
 نسا از وی حنایت تا که دیدم * گل و آیم عمارت کرده است * دل و جانم و قاپور درده
 دست * اگر عمری کم نعمت شماری * نیارم کردن او راحن گزار می * گزاردن بکاف
 معنی مضموم و زای تازی بمعنی ادا کردن چنانچه گویند که فرض خود را گذارد یعنی ادا نمود *
 ی * حق گذاری ادا کردن حق ز اینها می توانم * حرم بر خط فرمایش نهاده * به خدمت
 کاریش اینک ستاده * ای بر خط فرمان ز اینها هر نهاده هستم یعنی مطیع و فرمان بردار

او هم و اینک به سکن کاف عربی معضرا این که اشارت است بسوی حاضر و قریب
 * ف * ولی گویر من این اندیشه میسند * که هر پنجم ز فرمان خداوند * لیکن تو ای
 دایه بگو مرز لیسار را که این معنی که بار تکاب امر فاحش، قیبح از راه ای تعالی صریح پنجم بر
 من میسند و مرا بر این تحریص کن * ز بد فرمای نفس معصیت رای * نهم در تنگ نای معصیت
 پای * بد فرمای اسم فاعل است بمعنی فرمایند و امر کنند. بکار نای بد و اضافتش بسوی
 نفس بیایه است یعنی بد فرمای که عبارت از نفس است و یا این اسم فاعل بمعنی مصدر
 بود یعنی بد فرمای ای بد فرمودن و امر کردن. بعد از قبیل شکر ریز که بمعنی شکر
 ریزی است چنانچه در آیات سابقه آمده است درین صورت اضافت مصدر بسوی
 لاعل باشد * به فرزند عزیزم نام برد است * امین خانه خوشم شمر د است * امین
 بفتح و کسر امانت دارد و اعما کرده شده بمعنی مامون * ح * نیم جز مرغ آب و دایه او *
 خیانت چون گم در خانه او * خدای پاک را در هر مرستی * خد گانه بود کاری کشتی *
 مرشت بکسر اول و ثانی مایه طبع * وی سرشت بکسر تین و سکون مشین منقوط
 طینت و خلقت و طبیعت انتهی و حد اگانه بمعنی علی حد * بود پاکیزه طینت پاک کردار * ز ناز اده
 نباشد جز ناز کار * طینت مرشت و خوی * ح * و ز ناز اده بکسر اول زاده ز نای ولد الزنا *
 ز مردم سک ز سک مردم نژاید * ز کندم جو ز جو کندم نیاید * بسینه سراسر ایل
 دارم * بدل دانای از جبر ایل دارم * اسر ایل بکسر نام یعقوب هم معنی آن بزبان عربیانی
 برگزیده خد او بعضی گفته اند بنده خد * ب * و در قصص الانبیاء مذکور است که اسر ایل
 در لغت عرب شب رفتن را گویند و یعقوب هم را از ان اسر ایل خوانند که بعد از موت
 اسحاق عم یعقوب از برادر خود عیص ترسید که او را بکشد پس مدین اندیشه یعقوب
 حایه السلام شب از کنعان برآمد روی بزمین شام نهاد و نزد خال خویش لیان نام ماند و
 آنجا مرد و دختر او را برنی خواست و چهارده سال شبانی کرد خال خود را در مهر این مرد و دختر
 در دین ابراهیم تا وقت موسی علیه السلام حلال بود که مردی دو خواهر بیکبار بزنی کند و
 یوسف هم از دختر خود و بوجود آمد که را حیل نام داشت و پس از بست و یک
 حال یعقوب حایه السلام بکنعان باز آمد عیص از آنجا سفرگزید و موجب ترس یعقوب
 حایه السلام از عیص آن بود که تا اسحاق هم زند نبود عیص مید کردی و از ان بخوردی

و یعقوب کو سفند آن داشتی روزی اسحاق عیص را گفت که برای من یکی بزغاله کن
 صید کن و بریان کرده پیش من آور تا بخورم و در ماکنم تا خدا ای تعالی ترا پینمبری ده و عیص
 بصید رفت و مادر بر زرد سوی یعقوب آمد و گفت یکی بره و بزغاله بریان کن و سوی پدر آور
 تا این دعا ترا کند یعقوب یکی بره فرس. یان کرد پیش پدر آورد اسحاق چون سوی آن
 یافت گفت این کیست یعقوب سخن گفت مادرش گفت این پسر است عیص
 آنچه خواست آورد اسحاق علیه السلام را چشمها شده بود پس اسحاق آن بخورد و خوش
 آمد مادرش گفت اکنون دعا کن این پسر را که این آورد اسحاق دعا کرد یارب
 این پسر را که طعام آورد و پینمبری ده پس از زمانی عیص آمد و آن صید پیش پدر
 آورد گفت ای پدر آوردم آنچه خواستی اسحاق دانست که مادر جلد کرده است از بهر
 یعقوب تا آن دعا در آورده اید عیص را گفت ای پسر بر ادوات یعقوب آن دعا را ببرد
 عیص بچشم آمد و گفت من یعقوب را باکشم اسحاق گفت ای پسر ترا نیز دعای بیکو کنم دعا کند
 و گفت یارب نسل عیص بیشتر از نسل همه کردان تا عیص را نسل بسیار شد *

اگرستم نبوت را از ادا دار * بود از اسحاق استحقاق این کار * کلی ام را از مادر وی خفته *

ز کند از طیل الله مشکفته * معاذ الله که کاری بیشه سازم * که دارد از ره این قوم بازم
 این قوم مراد از یعقوب و اسحاق و ابراهیم علیه السلام و معاذ الله یعنی پناه می گیرم به خدا پناه
 گرفتگی * حی * زینبا این هوس کو دور میدار * دل خویش و مراعه و در مبدار * که من دارم
 ز فضل ایزد پاک * امید عصمت از نفس هو سنال * رفتن زینبا
 خود پیش یوسف و تضرع نمودن و عمل کردن یوسف علیه الصلوٰة و السلام از تحصیل
 مراد وی و در خواستن خلعتی از او *

خبر گفت * ز گفت او چو زلف خود بر آشفست * آشفستن یعنی بر هم زده شدن و پریشان
 گشتن * مس * بر خسار از مرده خون جگر ریخت * ز باد ام سیه غناب تر ریخت *
 غناب تر کنایت از اشک مرغ و خونین است و باد ام سیاه کنایت از چشم *
 خرامان عاقت سرد را ستین را * بر سایه کند آن نازنین را * نازنین نازک اندام
 و لطیف قبح و صاحب ناز * ف * یعنی زینبا هر آن نازنین یعنی یوسف سایه اقد خود
 انداخت برای سرش رفته استاد * بدو گفت ای سر من خال مایت * سرم خالی

مبادا از هوایت * ز مهرت یکسر مویم نهی نیست * مرموی ز خویشم آگهی نیست *
 مرموی ای قدر یکسر موی * خیال تست جان اندر تن من * کسند تست طوق کردن من *
 یعنی آن جان که بدان زنده هستم همین خیال روی تست * اگر جان است غم پرورده
 تست * در کرتن جان بلب آورده تست * ز طال دل چاکم خود که چون است *
 ز چشم خو نشان یکقطره خون است * یعنی از طال دل خود چه شرح دهم دی یک
 قطره خون است که از چشم خون بار من بر آمده * چنان در لجه عشق تو ام عرق *
 کز و خالی نم از پای تافرق * لجه بغم و تشدید دریا * لبه الهام مظهره لجه کز کک
 و منه لجن دلحی * ح * ز من فصاد هر که را که کاود * بجای خون غصمت بیرون تراود
 فصاد بالفصح و اکثیدر گزن فصد رک زدن و فزا بالفصح بمثله * ف * و تراویدن
 چکیدن بزمی و آسنگی * ه * چون یوست این سخن شده نگه نیست * ز ایجا آه زد
 کاین گره از چیست * مرا حشمتی نو چو خندان نشینم * که چشم خویش را در گره بینم * چون
 یعنی بگونه ای خندان نشینم برای آنکه چشم خود را در گره می بینم حاصل آنکه بسبب
 گریه تو ای یوسف من هم میگیریم برای آنکه تو چشم من هستی چون چشم کسی در
 گریه می آید آنکس خندان نمی تواند بود * چو از مرغان نشانی قطره آب * چو آتش
 آگهی در جان من تاب * یعنی گرمی * ز میخزای حسن تست دانم * که از آب آگهی
 آتش جانم * یعنی میخزه حسن تست که آب آتش گردد و کار آتش نماید * چو یوسف
 دید از دانه به بار * شده از کب هم چو چشم او گهر بار * از لب گهر باریدن کنایت
 از سخنان فصیح و لطیف گفتن است و از چشم گهر باریدن مراد از گریه کردن و استسک
 ریختن است و او بمعنی خود آمده * ه * ای هم چو چشم خود و تواند که اشارت بزیبایی بود *
 بگفت از گریه زانم دل شکسته * که نبود عشق کس بر من خجسته * خجسته باول مضموم و ثانی
 مفتوح بمعنی مبارک میمون * ی * چون زد همه بر او مهر من کام * بد زدی در جهانم
 ساخت بد نام * بد زدی استسکان هم نام زد کرد * ز او خوانم پدر چون دوست
 تر داشت * نهال کین من در جان شان کاشت * شان یعنی ایشان که برادران اند
 مس * در جان مخالف بسوی آنست * ز نزدیک پدر و درم کندند * خاک مصر بهجورم
 کندند * خاک مصر ای در زمین مصر شود دل دیدم خون در جو من * که تا عشقت چه آرد

بر سر من * بر معنی سینه * ی * بنی سلطان معشوقان فیور است * ز شرکت ملک
 معشوقین دور است * سلطان معشوقان کنایت از ذات حق تعالی است و فیور از غیرت
 که معنی رشک بودن است بمعنی رشک بر آه * ج * ز شرکت ای از شرکت غیر
 ملک معشوقی نه ادور است یعنی او سبانه تعالی نمی خواهد که جز او دیگر کس معشوق باشد
 معشوقی که باشد ویرا بیلانای مبتلای کرداند * نمی خواهد چه انجام دهد آغاز * درین منصب کسی
 را با خود ایناز * انجام بالفتح بمعنی آخر و آغاز معنی استداکاره ایناز بمعنی شریک * ی * و منصب
 بالفتح مرتبه و این منصب عبارت از معشوقی است * بر عنای جو سردم فرزند * چو سایه زیر
 پناش پست سازد * بزیبای جوانی رخ فروزد * ز برق غیر تنس حرمن سوزد * رسد
 چون فور بادج پرخ زوار * سب مغریش سازد نکون سار * چومه را پر بر آید قالب از نور
 کند و بیج محاش زار در بجزر * قالب بفتح لام کالبد * ح * و محاش بالفتح آخر ماه و سه شب آخر
 ماه گرفتن ماه را هم گویند * ف * زار بمعنی ضعیف و محیف * مس * زانگاه گفت کای چشم
 و چراغم * فروغ تو زمه داده فراغم * ای روشنی تو مرا از ماه مستغنی ساخت * می گویم
 که چشمت عزیزم * کنیز آن ترا کمتر کنیزم * نیابد زین کنیز کمتر یه * بخز شوق درون و
 سوز سینه * یعنی از من ضرر و ایداد بد خواهی تو نمی آید * ز من کز جان فردن میدارمت
 دوست * گمان دشمنی بردن نه بیکوست * کسی از ار جان خود نخواهد * بیج آفت روان خود
 نخواهد * روان بالفتح جان و روح ای در بیج آفت گرفتار شدن جان خواهی خواهد *
 مرا از بیخ مهرت دل دویم است * ترا از کین من چندین چه بیم است * زمانی رام شادام
 من ده * بکن لطفی و از لب کام من ده * بزین یک کام را هر ابی من * من طایفه دولت
 خواهی من * جاوید بمعنی همیشه آید * ی * جوابش داد یوست کای جداوند * منم پیشت
 به بندگی بند * بند بمعنی فید و حبس * مس و بل * بند اول و درین طایفه همین معنی است و بند بانی
 بمعنی عقید و محبوس * بدون از بندگی کاری ندارم * بقدر بندگی فرمای کارم * خداوندی مجبور از بند
 خویش * بدین لطفم کن شرمند و خویش * کیم من تا ترا دمساز کردم * درین
 خوان با عزت بناز کردم * نباید باد شده آن بنده را کشت * کزد در یک نمکه آن
 بادی انکاشت * یعنی باد شاه را می باید کشتن آن بنده را که دی در نمکه آن باد شاه
 شریک گردد * مرا به گر کنی مشغول کاری * که دردی بکنم را هم روز کاری * یعنی

مراد متی از ظرف خود بدنه تا سرانجام مشن دهم * ز خدمت گاریت سر بر نذارم * بعد
 جهد حق خدمت گذارم * الجهد بالضم الوضع والطاقه و بطعم اشفته و المبالغة کذا ابن
 کز العاد * ز خدمت بندگان آزاد کردند * بمنشور عنایت شاد کردند * ز نیکو خدمت خاطر شود
 شاد * نکر دو بند بد خدمت آزاد * نیکو خدمت بیای معرف مصدری بمعنی نیک خدمت شدن
 و مراد از خاطر خاطر مولی است و بد خدمت صفت بنده است یعنی از نیکو خدمت بودن غلام
 خاطر مولی شاد می شود و غلامی که بد خدمت و قاصر الخدمت باشد آزاد و دل شاد نمی گردد *
 ز لیاگفت گای فرخنده کو هر * که دستم پیش تو از بنده گیمتر * بهر جای که کاری آیدم پیش *
 بود انجا بهاصد کار گر پیش * پیش در مصراع اولی بیای فارسی مکسوره بیای مجهول است
 و در مصراع ثانی بیای تازی و بیای مجهول بمعنی زیاده و افزودن و پیا بودن و پیا شدن
 کنایت از حصول شدن و حاضر شدن و قائم شدن است و کارگر بمعنی کننده کار و کلمه از
 در اینجا مقدر است حاصل آنکه هر کاریکه مرا پیش آید در انجا برای سرانجام کردن آن
 کار زیاده از صد مردان کارکن حاضر می آیند و در خدمت من قائم شوند یا کلمه بل مصدر پیش
 مقدر بود یعنی در انجا قائم شوند صد کارگر بلکه زیاده از ان * چه خوش باشد که ایستان گذارم * بهر
 کاری ترا بر پای دارم * استخمام انکار پست یعنی خوب و خوش نیست که همه خدمت
 کاران و غلمان خود را گذاشته ترا برای هر کاری که مرا پیش آید استاده نمایم و تکلیف
 دهم و در بعضی نسخ بجای چه کلمه نه واقع شده و در اصریج * بود یا از برای ره سپردن *
 نباید دیده را چون پاشم درون * سپردن بادل کجور و ثانی مضموم طی کردن و نور دیدن * می *
 یعنی تو ای یوسف دیده و چشم من هستی و کار پای که راه سپردن است بتو نباید گفت
 * بجای پاچوره پر خار بینی * اگر دید نهی آزار بینی * کلمه چو ترجمه اذا وقتیه است و کلمه بجای
 یا متعلق است با فظ نهی و بای در آزار بینی مصدر نیست یعنی اگر دیده خود را بجای پای
 خود نهی آزار بینی راهم چو راه پر خار بینی یعنی اگر کار پارا چشم کنی و چشم خود راه روی
 آن چنان آزار بینی ترا رود و تکلیف و تصدیع پیش آید چنانچه کسی در راه پر خار روان شود و
 التقریر از سید غلام شاه و از سید غلام حعفر ساکن تمانه طول الله عمره و جمعیه * چو یوسف
 این سخن شنید از و گفت * که ای جان و دولت باهر من جفت * چو صبور از صافقی در
 مهر ردیم * مزین دم جز بوقن آرزویم * و قن بالضم موافق و لاین و ساز دارد پسندیده

* ف * مرا چون آرزو خدمتگذار است * ظاف آن نه رسم دوستدار است * دلی
کو مبتلای دوست باشد * مراد او در غنائی دوست باشد * رضائی خود بیازد و رضایش
نبرد روی و ظاہر خاک پایش * ازان یوسف همیشه او این سخن سخناز * که تا در خدمت
از صحبت ره باز * ازان بمعنی نابریان یعنی یوسف از روی خدمت گرفتن از زینخوا و جبالغز
در طلب آن برای آن میگرد که تا بسبب آن خدمت از صحبت زینخوا خلاص گردد و دور جدا
از وی بان خدمت مشغول ماند * ز صحبت داشت بیم فتنه و بیخورد * بخد مت خواست تا گردد
از ان دور * خوش آن پنبه که از آتش گریزد * چو تواند که با آتش ستیزد *
* فرستادن ز لینخوا یوسف عم زاد و باغ و مهیا کردن و موجود ما ختن اصحاب و بی *
چمن آرائی باغ این حکایت * چنین کرد از کهن پیران روایت * که چون یوسف
ز لبهای شکر خا * نشاند این تازه شکر بزر لینخوا * تازه شکر کنایت از سخن های
سابقه است که چون یوسف عم بلبهای خود بزر لینخوا گفته بود و در خواست خدمتی نموده
بود * ز لینخوا داشت باغ و در باغی * کزان بر دل ارم را بود داغی * و در بفتح داد و
سکون تا کلمه است که در محل تحسین گویند * سی * بگردش ز آب و گل سوری کشیده *
گلی سوری ز اطرافش دمیده * سوری باضم دیور خصار و سوری بالضم نام کلی است
که به پیکان تشبیه کنندش * * * در در جهان گیری گفته که سوری بادل مضموم و داد معروف
رنگ سرخ را گویند و ازین است که هر گل و لاله هر چیز سرخ را بسور منسوب ساخته
سوری خوانند * در فغانش کشیده شاخ در شاخ * به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ *
شاخ در شاخ بمعنی گوناگون * * * دهم بمعنی یک دیگر * نس * و تنگ بمعنی بسیار آمده *
گستاخ بمعنی دلیر و بی باک و کشیده این جافعل لازم است نه متعدی لاعاش ضمیر راجع به در خنان
چنارش را قدم برداشتن سرد * حمایل دستها در کردن سرد * چنار با کسر زختی
است که بارندارد و برگ او را به پنجه نسبت کنند * * * و جهالت با کسر و ال شمشیر
حمایل جماعه * و قیل حمایل السیف لا رحد لها من لفظها * ج * حاصل آنکه در وقت چنار و
خرد سرد و با یک دیگر سخت متصل و پیوسته بودند بعدی که قدم چنار برداشتن سرد
بود و پنجه چنار برگردن خرد حمایل بود * نشسته گل ز غنچه در عماری * بفرقی ناردن در چتر داری

بفتح الواو درختی است آراز بالا و راست قد صنعت خوب که پخته و زان و صند
 پشته و اسنان آن از چوب آن خازند * مس * و در بهانگیری آورده که نار و در
 قد پختی دارد اول درختی باشد پس خوش قد و خوش اندام دوم کلنا و پاسی را
 گویند انتهی * چمن نارنج بن را صحن میدان * بگفت نارنج و شاخ گوی و چوگان *
 در چمن را گویند و صحن میدان باضافت صحن سوی میدان یعنی کشادگی میدان بگفت
 ای در کف نارنج بن و ضمیر شین راجع نارنج بن حاصل آنکه درخت نارنج در آن
 باغ گوی بازی می کرد و در گوی بازی سه چیزی باید میدان وسیع و گوی چوگان پس چمن
 برای آن درخت میدان است و باران درخت که نارنج است و بمنزله گوی است شاخ
 آن درخت بمنزله چوگان که بدان گوی زند * در آن میدان که خالی بود زافت *
 و بوده از آن گوی لطافت * آفت زحمت در نج * ف * و آن میدان اشارت به چمن
 است و ضمیر بوده عابد نارنج باشد * قدر عناقشید و نخل خرما * گرفته باغ را از کار بالا
 ای کار باغ از نخل خرما بالا گرفته بود * ز طواف فرمی هر خوشه از دی * گرفته خسته
 طافا توشه از دی * طواف الفتح شیرینی و شیرین و فرمی بایای مجهول باید خواند و دی در
 هر صراع اشارت به نخل خرما است و خسته طافا کنایت از کرسنگان فی شرفنامه خسته بالفی
 و کسر فاد شین معجمه بی ثواب فخر و گویند و فی بهانگیری یعنی مفلس و بی برگ * بستان و ایگان
 بستان انجیر * بی طغان باغ از شیر به شیر * طفلان باغ کنایت از جاوهران و مرغان
 است * بر آن هر مرغک انجیر خواره * و آن برده چو طفل شیر خواره * بر آن ای بستان انجیر *
 فروغ خور لعینش نیم روزان * ز زنگاری مشکبکها فردزان * لغمین و باد او فارسی روشن * ف *
 و خود آفتاب و ضمیر شین عاید باغ است و نیم روز وقت است و آن را در هندوی دو بهر
 گویند و مشکبک پنجه و جال را گویند و چیزی را که به صورت خانی ساخته باشند فی شرفنامه
 مشکبک رخت و آرمند دام و فی الطایف و سوراخ پنجه در ایجا مراد از رنگاری مشکبکها
 روز نما و ختهای است که در شافهای و برگ های درختان بسبب پیچیدگی و پیوستگی یکدیگر مثل
 خانهای دام و پنجه پند آیند و از جهت سبزی رنگش رنگاری مشکبک گفته حاصل آنکه روشنی
 آفتاب در صحن آن باغ وقت است و از میان آن روزنهای مشکبک سبز تابان و درخشان
 بود چون فروغ و پرو آفتاب هر رنگ زرباشند و نمایه هر ک های درختان بسبب سیاهی

هم جو مشک بآبران و زینت دوم فرموده که در زیر درختهای باغ سایه با فروغ آفتاب که هر یک
 محنت بود چنان بود که گویا بر زمین زرد مشک را کسره انداخته * بهم آینه خورشید و سایه *
ز مشک و ز زمین را داد سایه * ز جنبش لیموهای نور در ظل * دلف کل را شد از زمین جلا جل
 ظل سایه و جلا جل با تفتیح جمع طبل بالضم زنگاهای چند که در هر دم دوخته بگردن اصعب و ستر
 آویزند و از استاد شیخ خضری سماع یافته که از روی و برنج تیرهای مدور راست می
 کنند و در ف و صل می کنند برای افزودن آواز * ف چون کل در شکل هم جود ف می باشد
 و پاره نور آفتاب که از میان روزنهای شبک مذکور بر زمین افتد بصورت جلا جل بنا بران
 می فرماید که لیموهای نور آفتاب که بر سر کل های که زیر درختان آن باغ بودند از آن روز
 بجای مشک می افتاد و بسبب جنبه بدان مانند بود که گویا بر دلف از زمین جلا جل بسته اند *
عنازل زان جلا جل ملغمه پرداز * درین فیروزه کاخ افکنده او از * ز یاد خایه بیدش
 برادران * لطیفه * ما هیجان در جو هیجان زان * بید بیای تازی و یای مجهول نام درختی است
 که بارند از آن هفت نوع است یکی از آن گریه بید است * * و دشین راجع باغ
 جامان آنکه سایه شاخهای درخت بید بر سر آب بر آن باغ که از ماد حیان و مرزان
 بود مانند ماهیان بود که بر روی آب می طند * برفت دروب باغ از خوب تا خوب * کشیده
سایه هر شاخ باروب * با بمعنی برای درخت و دروب بالضم و فتن و افشاندن
و باروب دادن * ز خط سبزه خاکش لوح تعالیم * کشیده جوی آتش جدول
 از سیم * جدول بالفتح جوی خورد و معدن * * یعنی خطهای مرغ یا زرد یا کبود
 غیر آن که بر صفحه قرآن با کتاب کردا کرد سطر کشند و هر دو دشین راجع باغ است یا اول
 باغ و دوم بلوح و خاک مبتدا است و لوح تعالیم همان یعنی زمین آن باغ بسبب خط سبزه در آن
 گویا نخت تعلیم است که الفاظ برنگ جبر نوشته شده و نهر که در آن زمین بود گویا جدول است
 بران تخته از سیم و نقره خالص کشیده * از آن لوح جدول خورد و دانان * روز
 منع می پاک خوانان * لوح جدول تخته جدول کرده شده اشارت بهمان سبزه زار باغ است
 و خورده و انان کنایت از مرد بار یک بین است در روز جمع و جز یعنی اشارت می پاک کنایت
 از حق سبحانه و تعالی است و مضمون این بیت موافق است بمضمون بیت حضرت شیخ سعدی
 از حق * هر که در خندان سبزه تیره و شیار * هر که در فتن دست بر فتن کردگار *

گل مرخش چو خوبان ناز پرورد * برنگ عاشقان روی گل زرد * یعنی گل مرخ ان
هم چو عشوقان مرخ رنگ بود گل زرد هم چو رنگ عاشقان زرد رنگ * صبا جود
بنفشه تاب داد * کره از طره سنبیل کشاده * کسمن بالاله در میان هم آغوش
زمین از سبزها بر بریان پوش * پر بیان حریر منقش * * * * * بهم بسته در آن نزهت که حور *
دو حوض از مرصافی چو باور * نزهت بالضم ووری از ناخوشی * ف * و نیگوی و
فرست یعنی وقت حصول چیزی * ز * پاکیزگی و نازکی که افعی الطایف و مرمر بنفج
هزد و نیم سنگ سفید * ف * میان شان چو دیده فرق اندک * بعینه هم یکی چون آن
دکریک * میان شان هر دو نون غنه جمع میانش نبون غنه است پس این کلمه شان
درین جا ضمیر غایب است * نه اهم مظهر فلا یلزم الا متراض بفك الا ضافه و مرجع
آن دو حوض است * نه از پیشه در آن زخم تراشی * نه از زخم تراش آنرا تراشی * نه آن را
بند پیدا نه پیوند * شده بند اندر آن فکر فرود مند * تصور گردد با خود هر که دیده * که بی بند است و
پیوند آفریده * ز لیتخا بهر تکین دل تنگ * چو کردی جانب آن روضه آهنگ * تکین بالفتح
آرام دادن * ف * یکی بوده لبالب کرد از شیر * یکی از شهید کشتی چاشنی گبر * چاشنی با جیم
فارسی و شین معجمه موقوف دلیل و نمودار و صفت و مزه و طعم را گویند گدا افعی الخا صه حاصل آنکه
یک از آن دو حوض بلبل و بر بود از شیر و دیگر از عسل خالص * پرستاران آن ماه فلک مهد *
از آن یک شیر نوشیدی و زمین شهید * ماه فلک مهد کنایت از ز لیتخاست * میان آن دو حوض
افراخت تخی * برای هر چو پوست نیک بختی * بترک صحبتش گفتن رضاداد * بخدمت سوی
آن باغش فرستاد * گفتن اینجا بمعنی کردن است و گفتن بمعنی کردن در اشعار بسیار آمده است
و شین در هر دو مصراع ضمیر مفعول است بمعنی او را در مصراع اول مفعول داد واقع شده
در ثانی مفعول فرستاد و مرجع هر دو صفت حرم و در کلام تقدیم و تاخیر است یعنی ز لیتخا و صفت
را بترک دادن صحبت خود رضاداد حرم را بجانب آن باغ برای خدمت آن فرستاد
چنانچه که مقصود او بود * بگل مرغ چمن زود استانی * که خوش باغی و نیگو باغبانی * بای
بگل بمعنی مع است و در اسبان و معنی دارد اول حکایت دویم مثل بود و شهره و
بان بمعنی دارند و محافظه آید و این صنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چنانچه در بان و
قیابان * می * و مصراع ثانی بیان داستان است * هر باشد باغ و بستان جنت

ایوان * نشاید باغبان جز جو و رضوان * رضوان خازن بهشت * صد از زیبا کنیزان سخن -
 آمد دو شبیزه و پاکیزه کوه * دو شبیزه با دال مضموم و او مجهول و خضری را گویند که مرد با دزد شده
 باشد * ی * چو سرو ناز قایم ساخت آفتاب * پی خد مت ملازم ساخت آفتاب * سرو ناز یعنی آن سرو که
 شاخهایش سنابیل باشد * و سرو بالفتح نام در قی است باشد و راست منسوب بقدر شاهدان و آن
 سه نوع است یکم سرو آزاد که یکشاخه راست راست باشد دویم سرو سستی که دو شاخه راست بر آید باشد
 و شاخه سنابیل نیکه سیویم سرو ناز که دو شاخه راست راست باشد و یکی از آن سنابیل گشته
 و نیز نام باد شاهین است * فن * و ضمیر فاعل ساخت عاید بر لیتفاست و صد مفعول آن * مد و گفت
 ای سرمن پایالت * تمنع زین بنا کردم طالت * پایالت مالیه دیای تو تمنع بر خود داری که فتنه * رح *
 زیره بنای از بن کنیزان مدکور مجامعت کردن ترا اطفال کردم * اگر سبب بهشش تو به نوحه ام * و زین
 معنی بغایت تازگام * بسوی هر که خواهی گام بردار * و وصل هر که خواهی گام بردار * بران گام که ایام جوانی
 بود وقت نشاط کارانی * بران بکسر بای عربی امر از راندن بسنجی جاری کردن و حاصل نمودن و گام
 بکاف عربی بمعنی مقصود و مراد این جا از ان جماع و دواعی جماع است و کاف که در ایام جوانی
 برای طلت است و جهد تا آخر بیت تعلیل راندن گام است یعنی بران گام خود را بان کنیزان من برای
 آنکه ایام جوانی وقت عبث و کارانی است * کنیزان را وصیت کرد بسیار * که ای نوشیهر لبان ز بهار ز بهار
 ز بهار و ز بهار یعنی البته آید * ی * بجان در خدمت یوسف بگو مشید * اگر دزد هر آید از دستش پوشید
 بهر طاقان طلب دار دینازید * بجان بازی برای او بنازید * ای یوسف اگر جان شما طلبیده بید * بهر کسی
 که راند شاد باشد * بیزیر حکم او مقاد باشد * ولی از هر که باشد بهر بردار * مرا باید کند زوال خبر دار
 ضمیر فاعل در کند راجع بسوی هر که * همی زد که پیاچو نه شکیبی * باوح آرزو نقش لر بیتی * فاعل همی
 ز دوز لیتفاست و لوح آرزو ظرف و نقش قریب مفعول ناشکیب مردی مرد این بیت مقوله
 مصنف علیه رحمة است کلمه گویند درین جا ظاهر آنست که همان لفظ کوی است که آخرش الف ز آمده
 مایع شده چنانچه الف کفتا که آخر کفایت مایع واقع شده و کوی صیغه امر حاضر است ترجمه نقل باشد
 از کوی یعنی بگو است و چنین لفظ ترجمه در فارسی بسیار آمده است چنانچه لفظ کنی بمعنی بکن
 در بوستان مستعمل شده * الهی بحق نبی فاطمه * که بر قول ایما کسرم خاتمه * ای بکن خاتمه من
 بر کلمه ایسان و کلمه چون تشبیه است بی صبر و نقش قریب مفعول همی ز دواعی شده دایر ای
 و حدت است اگر چه در و متصل است نقش این مضمون را اعتقاد دارد و با در بکن تو آن را و ان

مضمون اینست که ز اینخامانند شمع بی صبر بر تخته آرزوی خود ای بر تخته حصول آرزوی خود یک نقش
 فریب را یعنی برای بر آمدن آرزوی وصل یوسف یک نو فریب می کرد و آن فریب همین فرستادن
 کنیزگان یوسف عزم است * که هر کافد بسند وی از آن خیل * بوقت خواب سوی او کند میل *
 مصره دوم این بیت عطف است بر آفتد بآفتد بر او طفله * نشاند خویش را اینهان یابش *
 خود بر از نهال دل ربایش * بر نخل رعناش نشیند * ز طب چند و لی وز دید و چند *
 چو یوسف را فراز بخت به نشاند * شاد جان و دل در پایش افشاند * شاد بانظر آنچه ایرند از زرد
 و غیر آن و شاد بالکسر افشاندن و پاشیدن * ف * کنیزان را به پیش او پیا کرد * به خدمت بر و بالا
 شان دو تا کرد * مرد بالا شان جمع سرو بالا ش و مربع شان که ضمیر فایب است کنیزان مذکور است
 یعنی در خدمت یوسف که کنیزگان مذکور را دو تا کرد ز اینخا یعنی ایشان را خادم وی کرد ایند *
 دل و جان پیش یار خویش بگذاشت * بنی را در دنان خویش برداشت * و نان بالکسر خاز * *
 خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق * بود خوش برداش بجز آن معشوق * چو خواهد خاطر معشوق دوری
 کند رحمت بجز آن صبور می * چو بود وصل دلبر رای دلبر * بود صد بار بجز آن از وصل خوشتر *
 رسیدن شب و عرض کردن کنیزگان جمال خویش را در
 یوسف عزم تا بکدام از ایشان میل و رغبت نماید *

شبانکه کز سواد و شعر کل آید * فلک شد نو عروس عشوه انگیز * ز هر دین کوش را
 عقد لهر بست * گرفت از شکل مر ایند در دست * کنیزان جلوا کرد در جمله ناز * همه دستان نهایی
 و عشوه پرداز * بگرد تخت یوسف صفت کشیدند * فسون و لهری بردی و میدند * شبانکه و شبنگاه کلاهها
 با کاف فارسی بمعنی شب در وقت در آمدن شب بمعنی جای که در آن شب کتبه * ف * و شعر با الفتح
 جامه اری شمی منقش و سواد با الفتح سیاهی و کله بر صفت شعر است با صفت سواد و شعر اینجا کنایت
 از جرم فلک است و کل کنایت از سارکان و اطلاق سواد بر جرم فلک بر ایند جرم فلک شبنگاه
 شباهتی نماید و اطلاق نو عروس بر جهت زیب و زینت و آرایش فلک است بخلاف گواکب و عقد
 پر یار این عقد هر کوشیه کرد و ماه را بانه و شبانگاه طرف زمان کشیدن است و طوره کرد در جمله ناز تا آخر
 بیت حال است از کنیزان و دوستان با الفتح بمعنی مکر و جلد و معینه و مردود حکایت و افشانه آید * می * حاصل
 آنکه بوقت شب که فلک بسبب سیاهی جامه جرم گلبه برد که اکب افشان خود نو عروس عشوه انگیز نشد
 این عقد شریا که شهای خود را عقد گوهر بست و ایند ماه در دست خود گرفت کنیزان کرد بگرد تخت یوسف

صفت کشیده است و در حالی که آن کبیران در جمله ناز جلوه کرده و ستان نهای و شوهر از بودند * یکی شد
 از لب شرمین شکر لید * که کام خود کن از من شکر آمیز * شکر لید کنایت از گفتم سخنمان شبرین
 و شعر خواند کی و گوید کی مطربان باشد باد از خوش * ی * و کام بکاف عربی یعنی دن است * سر *
 ز تنگ شکر من بند بکشای * سنان طوطی از من شو شکر خای * تنگ شکر کنایت از لب و دهن است
 * ی * تنگ شکر بالفتح کنایت از دهن معشوق است و بند بالفتح یعنی کرده و عقده آید و بمعنی قفل
 در سمان و طاب انتهى چون آن کبیران همه دو شبر و پاکسره بودند هیچکس بر آنها تصرف نکرده بود
 لهند اگفت که بندی که بر لب و دهن من است آن را بکشای و تتبع از لای من بگیرد مانند طوطی
 از من جائزه شکر شو شعر اوطوطی را شکر خورد و قرار میدهند * یکی از عمره سویش که از اشارت *
 که ای زاد صانت تو قاصد عیادت * عمره بر همزدن معشوق مرغان خود را و یکی از مراد از یکی از کبیران
 در جمع شبن یوسف است * مقامت میکنم چشم تهمان بین * پیاوشن یحشر مردم آئین * ای در چشم
 من بنشین سنان مردک * بانی نمود سرد بر بنا پوش * که بین نمود امشب باد در آغوش * پر بیان
 حریر منقش * و نمود یعنی نگر ایند * کجا در عهد عشرت شاد خویی * اگر زین مرد ناز از ادخشی * مرد ناز
 مراد از قد کبیرک است * یکی در زلف مشکین طقه افکند که هتم بی سرها طقه مانتد * بد آنکه طقه و شکل دایره را
 مرد پانمی باشد همه جوانب آن یکسان میباشند یعنی یک کبیرک و زلف مشکین خود طقه افکنده اشارت
 بدین معنی کرد که در عشق تو ای یوسف سرد پانمی دارم مانند طقه و شکل دایره * پروی من دری
 از وصل بکشای * کن چون طقه ام با مردن زور جاپای * دیگر برداشت دست نازنین را * بیالازدز باعد آمدن را
 یعنی آستین خود را بالای ساعد خود برد * که دفع چشمه بد از ان شمائل * بگردن دست من بادت همان
 شمل لفتختین خود حادث شمائل جمع آن * ح * و مراد اینها صاحب شمائل که یوسف است و مراد
 از شمائل در اینصورت شمائل تعویذ است که برای دفع چشمه رخ در کردن اندازن یعنی یکی از کبیرک
 دست خود را از آستین برداشته بود و یوسف گفت که برای دفع چشمه رخ از ذات شریف ای
 یوسف دست ای من در کردن من همان باد * یکی کرد میان مور الم کرد * ز سو آرایش سوی اگر کرد
 ز سو ای از سوی سرد سوی در عبارت از میان است یعنی یک کبیرک سوای در از خود را کرد
 که در میان خود میانند و فوطه کرد ای میان خود را بر سوای خود بست و مقصود از این سخن اشارت
 باین معنی بود که یوسف را زبان قال باطالی می گفت که ای یوسف دستهای خود را در میان
 من بسته مانند آن سوای من کبیر میانند کن * کبیر کن دست یعنی در میانم * که بر لب آمد از دست

نوجانم * بدین سان هر یکی زان لادرو بیان * زیوسف وصلی راسی بود و جوان * ولی بود او محمود بی
 ناز و باغی * و زان مشق کجا اورا فراختر * بلبی بودند هر یک کرد و ستان * بصورتت مت بسیرت
 بت برستان * ولی یوسف جز این منی نمی خواست * که کرد راه حاد در بدگی راست * یعنی مقصود
 یوسف همین بود که آن کنیزان مسلمان شوند و راه ایشان در طاعت و عبادت تقصیر داشت کرد
 بر ایشان هر چه گفت از راه دین گفت * بی تنفی شک ابیات یقین گفت * تحسین گفت که ای زیبا
 کنیزان * به چشم مردم عالم عزیزان * در این عزت ده خواری میبویید * بحر آیین این داری محو یید * از این
 عالم بدون مادا ایست * که در اگر کرد مار اده کانیست * گل ما از نمر حمت سرشت است
 ز دانالی در ان گل دانه کشت * که نازان دایه بر روی نهالی * در بین ستان مرا باید کمالی * کشد سوی
 بنامی سر ز پستی * دید بر میبویان در ستم * پرستش جز خدا ای را در انیت * که غیر او پیش
 را بر انیت * بیانا بعد از این اورا پرستم * که بی او هر کجا استیم * سجده باید اورا بر نهادن
 که و ادت سر برای سجده دادن * چرا دانانند پیش کسی سر * که پا در سر بود پیشش برابر * این صبر
 صفت کسی است یعنی دانانان شاید که پیش کسی سر خود را بسجده نهد که پیش آنکس باد سر
 برابر باشد و وی امتیاز کردن میان پا در سر تواند و آنکس بت است * بدعت خود بت سنین
 باشد * ز مهر اول غمگین خراشد * این بیت نمره نول کلمه هرست یعنی دانانان بدعت خودتی
 از سنگ تراشد انج * بود معلوم که سنگ چه خیزد * ز معبودیش جز تنگ چه خیزد * چو یوسف ز اول
 شب تا سحر گاه * بوعظ آن غافلان را کرد آگاه * و عظم بالفتح نهد دادن * ح * و آن غافلان اشارت کنیزان
 مدکور است * هر لب در شای او کشاند * شریعت پای او نهادند * طاعت فرمان برداری کردن
 ح * بکایک را شهادت کردند بین * دانان جهد شد زان شهید شین * شهادت بالفتح نهد در صفت
 و اکاه قاطع * ح * در اداین جا گوایم دادن بود انیت خدای تعالی را حالت رسول عرم
 خوشا شهیدی که هرگز وی ایک انگشت * دست آرد بر تلخی کند بیست * ای سوی بر تلخم کند بیست یعنی
 از بر تلخی نزار کرده و اعراض نماید * نگردد کور دیوی سعادت * بحر از زخم انگشت شهادت * و بعد از
 چشم ز خمش آن خردمند * که انگشت شهادت چشم او کند * ز این صفت وقت با دادان * بیوسف را
 خرم طبع شادان * گروهی دید کرد او که یوسف * بی تلیم دین شاگرد یوسف * بنان بشکته و به گستره ز نار
 ز سبجه بافته سرد شده گار * سبجه بالفم مهرای که * سبجه بوی می گیرند و تسبیح ذکر دپاکی و بیابکی
 یاد کردن خدای را * ح * و سرد شده گنایت از چادر کاو در بر مطاب است * ح و ی گو یا تو چه